

خدا جون سلام به روی ماهت...

خانه‌ای روی پل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خانه‌های روی پیل

پادما ونکاترامان
سینا یوسفی

سرشناسه: ونكاترامان، يادما
Venkatraman, Padma
عنوان و نام پديدآور: خانه‌اي روي پل / نويسنده يادما ونكاترامان ؛ مترجم سينا يوسفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهري: ۱۸۴ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۰۶-۹۰۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعيت فهرست‌نویسی: فیا
يادداشت: عنوان اصلی: The bridge home, 2019.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سينا. ۱۳۷۴- مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی ديویی: ۲۳/۹۲[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۱۷۵۲
۷۱۲۰۱۰۱



انتشارات پرتقال

خانه‌اي روي پل

نويسنده: يادما ونكاترامان

مترجم: سينا يوسفی

ناظر محتوایی: زانيار ابراهيمی

ويراستار ادبی: سيده سودابه احمدی

ويراستار فنی: محمدمامين شکاریان - فرناز وفايي ديزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امير علايي

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مينا فيضي

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۰۶-۹۰۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

ليتوگرافي، چاپ و صحافی: شادرنگ

قيمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مارگاریتا اینگل، همراه با تحسین و عشق
و سپاسگزاری. ارزش پشتیبانی بی‌دریغ و تشویق
بی‌وقفه‌ات، در قالب کلمات نمی‌گنجد.

پ.و

تقدیم به تمام کسانی که دارند سختی می‌کشند؛
آینده (معمولاً) جای بهتری است و ارزش تلاش
کردن دارد.

س.ی



THE BRIDGE HOME

Copyright © 2019 by Padma Venkatraman

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition published by arrangement with **Nancy Paulsen Books**, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE BRIDGE HOME

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

واژه‌نامه

آمام: بله

آکا: خواهر بزرگ‌تر

آما: مادر

آپا: پدر

آنتی: کلمه‌ای برای محترمانه صدا کردن خانم‌های بزرگ‌تر که معمولاً همراه با اسم شخص می‌آید.

بیریانی: نوعی غذای پرادویه‌ی هندی

دیوالی: یا جشنواره‌ی نورها، یکی از عیدهای مهم هندوهاست که در اواخر اکتبر یا نوامبر برگزار می‌شود.

گانشا: یکی از ایزدان هندی که بدنش مردانه است، اما سرِ فیل دارد. حامی آگاهی و یادگیری و خیلی چیزهای دیگر است.

گلاب‌جامون: گلوله‌هایی شیرین که با سرخ کردن خمیری با پایه‌ی شیر درست می‌شوند و آن‌ها را در شربت گلاب می‌خوابانند.

ایلام: خانه

گلام: طرح‌هایی زینتی که آن را با ریختن آرد برنج روی زمین می‌کشند.

کورتا: نوعی لباس هندی که شبیه ردا است.

لادو: شیرینی‌گردی که معمولاً آن را در مهمانی‌ها و عیدها می‌خورند.

موروکو: خوراکی‌تُردی که با سرخ کردن آرد عدس درست می‌شود.

نادهاساوارام: سازی بادی که از دو نی ساخته می‌شود و صدایش کمی شبیه صدای ساکسیفون است.

پاداوی: نوعی دامن

پایاسام: نوعی فرنی که با برنج یا ورمیشل درست می‌شود.

راکشاسی: اهریمنی مؤنث

رسام: چاشنی آبکی و پرادویه‌ای که اغلب با گوجه و عدس درست می‌شود و آن را در کنار برنج می‌خورند.

روتی: نوعی نان هندی، شبیه نان تافتون کوچک

روپیه: پول رایج در هند که ارزشش بسیار کمتر از دلار است.

ساری: نوعی لباس سنتی هندی که در واقع پارچه‌ای است که با دقت و ظرافت دور بدن پیچیده می‌شود.

وادایی: نوعی کلوچه از آرد عدس

واناکام: نوعی سلام

با هم بودن

روکوا، با تو حرف زدن همیشه برایم آسان بود، اما نوشتن سخت است. سلینا^۲ آنتی کاغذی گذاشت روی میز و گفت: «براش نامه بنویس.» کاغذ از آت و آشغال‌هایی کثیف، پلاستیک و ناامیدی ساخته شده بود که نجاتشان داده و تمیزشان کرده بودند و دوباره بهشان شکل داده بودند. حتی مدادی که بهم داد هم با آشغال‌تراش ساخته شده بود.

گفتم: «خیلی علاقه داری به چیزهای مختلف به فرصت دوباره بدی، مگه نه؟» چین و چروک چهره‌ی عبوسش را مهربان‌تر کرده بود. گفت: «دوست ندارم راحت قید چیزی رو بزدم.»

دست گندمگون، گرم و سنگینش را گذاشت روی شانه‌ام.

گفتم: «چرا بنویسم؟ نشونی‌ش رو ندارین که.»

سلینا آنتی گفت: «مطمئنم حرف‌ها به دستش می‌رسه.»

گفتم: «ما دوتا برعکس همدیگه‌ایم. تو به همه چیز و همه کس باور داری. وجودت پر از ایمانه.»

گفت: «آره. اما وجود تو هم پُر از خیلی چیزهاست. پر از احساساتی که از

بقیه پنهون می‌کنی و حرف‌هایی که به زبون نمی‌آری.»

این یکی را راست می‌گفت. اینجا فقط وقتی مجبور باشم با بقیه حرف

می‌زنم. تنها کسی که دوست دارم باهاش حرف بزدم تویی روکو.

1. Rukku

2. Celina

حالا که نمی‌توانم باهات حرف بزنم، شاید بهترین کار، نامه نوشتن به تو باشد.

اگر می‌توانستی حرف‌هایم را بخوانی، دوست داشتی بهت چه بگویم؟ به گمانم دوست داشته باشی همان قصه‌ای را بشنوی که آن شب‌ها مجبورم می‌کردی برایت تعریفش کنم، همان شب‌هایی که چسبیده به هم، روی آن پل مخروبه می‌نشستیم. داستانی که با یکی بود، یکی نبود، دوتا خواهر بودن که به یه سرزمین جادویی فرمانروایی می‌کردن شروع می‌شد و با ویجی^۱ و روکو تا ابد کنار هم موندن به پایان می‌رسید.

البته که داستان را از خودم درآورده بودم.

و می‌دانم که واقعی بودن یا نبودنش برایت اهمیتی نداشت. حتی چیزهایی که ما نمی‌توانستیم ببینیم و بشنویم هم برای تو رنگ واقعیت داشت.

هر بار که داستان تمام می‌شد، می‌گفتی: «ویجی و روکو کنار هم موندن؟» و من هم با اطمینان تمام می‌گفتم: «تا ابد.»

با هم بودن ما یکی از چیزهای انگشت‌شماری بود که بهش ایمان داشتیم.

1. Viji

میوهی خراب

روکو، تو همیشه برایم مثل خواهر کوچکتر بودی. قیافهات، با آن چشم‌های درشت و دماغ کوچک و سربالایت، چند سالی هم کوچکتر به نظر می‌رسیدی. هرچند که یک سال زودتر از من به دنیا آمده بودی، اما بریده‌بریده حرف می‌زدی و قوز می‌کردی و این کارهایت باعث می‌شد کوچکتر از من به نظر بیایی. فکر کنم وقتی به دنیا آمدی که پدرمان مرد خوبی بود، چون آما این طوری می‌گفت.

تصور کردن آپای قبلاًها کار بسیار سختی بود. قوهی تخلیم خوب بود اما باز هم نمی‌توانستم تصور کنم او یک زمانی کاملاً آدم خوبی بوده. بهترین تصویری که می‌توانستم از او داشته باشم میوه‌ای بود که هنوز خراب خراب نشده. مثل انبه‌ای زرد و قلنبه که چند جایش به رنگ سیاه زشتی درآمده.

می‌توانستم مادرمان را تصور کنم که دارد سواپش می‌کند، درست مثل وقتی که می‌رفت به دکه‌ی میوه‌فروشی و میوه‌هایی را برمی‌داشت که زیادی رسیده بودند و میوه‌فروش حاضر بود آن‌ها را حتی مجانی هم بدهد بهش. می‌توانستم آما را تصور کنم که دارد آپا را برانداز می‌کند و امیدوار است با جدا کردن قسمت‌های خرابش، شیرینی، شیرینی‌ای مطلق، به‌جا بماند. چون آما خودش او را انتخاب کرد. ازدواجشان سنتی نبود و پدر و مادرهایشان نقشی در آن نداشتند.

یک‌جوری موفق شده بود دل مادر را ببرد. کاری کرد از خانواده‌اش فاصله بگیرد و با آن‌ها قطع ارتباط کند. آما بهم گفت خانواده‌اش خیلی عصبانی و خجالت‌زده بودند، چون دخترشان به‌خاطر مردی که طبقه‌ی اجتماعی‌اش حتی از خودش هم پایین‌تر بود، خانواده‌اش را رها کرده بود. این تمام چیزی بود که آما درباره‌ی خانواده‌اش بهمان گفته بود. هیچ‌وقت نگفت اسمشان چیست، کجا زندگی می‌کنند و اصلاً چندتا خواهر و برادر داشته. فقط گفته بود آن‌ها نمی‌خواهند کاری به کارمان داشته باشند. انگار خانواده‌ی آما هم نمی‌دانستند ما وجود داریم، البته اگر اصلاً خانواده‌ای داشته باشد. گاهی با خودم می‌گویم شاید اگر از وجودمان خبر داشتند، کم‌کم می‌کردند. شاید هم هیچ‌کاری نمی‌کردند، شاید هم مثل همسایه‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌هایمان کاری بدتر می‌کردند و هروقت از جلویشان رد می‌شدیم پوزخند تحویل‌مان می‌دادند و بهمان زخم‌زبان می‌زدند. حرف‌هایشان آن‌قدر ناراحت می‌کرد که سرت را بیشتر از همیشه می‌انداختی پایین، آن‌قدر پایین که انگار می‌خواستی سرت را توی سینه‌ات پنهان کنی.

* * *

در روز تولد یازده‌سالگی‌ام، وقتی از مدرسه آمدیم خانه، در کمال تعجب دیدم چندتا قابلمه‌ی پر از غذا دارند روی گاز قل‌قل می‌کنند. «آما، غذا پختی!» عاشق عصرهایی بودم که مادر جانی در بدن داشت و به‌جای اینکه ما غذا درست کنیم، او برایمان شام می‌پخت. «پایاسام هم درست کردی!» و عطر شیرین شیر و برنج را بو کشیدم که حسابی توی خانه پیچیده بود. «تازه فقط همین‌ها نیست.» آما کیسه‌ی پول کوچکی را که زیر گونی برنج پنهان کرده بود، بیرون کشید. «این دویست روپیه‌ست. برو یه چیزی برای خودت بخر.» «دویست روپیه!» آن‌قدر هیجان‌زده شده بودم که وقتی داشتم کیسه را توی دامن بلندم پنهان می‌کردم، چیزی نمانده بود از دستم بیفتد. «یه کمی از پولی رو که آما برای غذا و اجاره می‌ده جمع کرده بودم.»

می‌خواستم خودم برات هدیه بخرم ولی هم خیلی خسته بودم و نمی‌تونستم
برم خرید، هم نمی‌دونستم چی دوست داری.»
«این خودش بهترین هدیه‌ی دنیاست. ممنونم.»
تو گفتی: «شیرینی؟ شیرینی برای روکو؟»
آما گفت: «اول غذای خوب، برای جفتتون.»
آما برایمان برنج ریخت و ملاقه‌ای هم رسام داغ و تند ریخت رویش.
خودش شروع کرد به خوردن ولی تو دست‌به‌سینه نشسته بودی و فقط به
غذایت خیره شده بودی.

«بیا، روکو.» خواستم یک قاشق برنج و رسام بگذارم دهانت.
فریاد زدی: «نه! شیرینی! شیرینییی!»
«خواهش می‌کنم عصبانی نشو، روکو، باشه؟ غذات رو بخور، من هم
امشب برات یه قصه تعریف می‌کنم.»

آرام شدی و گفتی: «قصه؟»
آما نگاه تشکرآمیزی بهم کرد.
شامان تازه تمام شده بود که صدای قدم‌های سنگین آپا را شنیدیم. صدای
تلوتلوخوران بالا آمدنش از پله‌های ساختمان... سریع متوجه ماجرا شدیم.
آما گفت: «زود باشین، برین توی اتاقتون.»

ناله‌کنان گفتی: «شیرینی.» اما دست همدیگر را گرفتیم و بی‌سروصدا
رفتیم توی اتاقمان. توی تاریکی همدیگر را بغل کردیم، صدای فریادهایی که
آپا سر آما می‌زد، توی گوشمان می‌پیچید. تکان‌تکان می‌خوردیم و از گرمای
بدن همدیگر آرامش می‌گرفتیم.

* * *

آن شب آپا، قبل از اینکه با عصبانیت از خانه بزند بیرون، دست آما را شکست.
آما آمد پیشمان و گفت: «باید برم دکتر. پیش روکو بمون، اگه اون رو
بینن...» از شدت درد صدایش در نمی‌آمد.

جمله‌اش را تمام نکرد، نیازی هم نبود تمامش کند. یک میلیون بار بهم گفته بود که می‌ترسد اگر به بیمارستان قدم بگذاری، دکترها تو را ببینند و به‌زور بیرندت به آسایشگاه روانی.

روی تُشکت مچاله شدی و عروسک چوبی‌ات، ماراپاچی^۱ را بغل کردی. من هم با انگشت ابروهایت را مرتب کردم.

نور مهتاب از میان میله‌های آهنی و زنگ‌زده‌ی پنجره‌ی اتاقمان به داخل خزیده بود و افتاده بود روی کتابی که معلممان، پارواتی^۲، قبل از رفتنش بهم داده بود. با اینکه همیشه بهترین شاگرد کلاس بودم، هیچ معلمی به اندازه‌ی او بهم محبت نکرد.

کتاب را باز کردم. با صدایی لرزان داستان دختر فقیری از طبقه‌ی پایین جامعه را برایت خواندم که نپذیرفت طبق نظر دیگران زندگی کند.

پرسیدم: «به‌نظرت ما هم می‌تونیم مثل اون دختره زندگی‌مون رو عوض کنیم؟ معلمون، پارواتی هم همین کار رو کرد، سوبو^۳ یا حداقل خانواده‌ش هم همین‌طور؛ همه از اینجا رفتن تا توی یه شهر بزرگ یه زندگی بهتر برای خودشون بسازن.»

سوبو تنها دوستی بود که در مدرسه داشتیم. به‌خاطر صورت دراز و هیکل لاغرش، مثل ساقه‌ی علف ضعیف بود اما همیشه جواب بچه‌هایی را که سر به‌سرمان می‌گذاشتند، می‌داد.

«دلم برانش تنگ شده، روکو. به‌نظرت اون هم دلش برای ما تنگ می‌شه؟»
با خروپف جوابم را دادی.

خوشحال بودم که خوابت برده اما من، نگران و امیدوار، بیدار ماندم. امیدوار بودم مامان بالاخره به یکی بگوید چطوری دستش شکسته و آن‌ها هم بیایند و نجاتمان بدهند.

اما باید می‌دانستم که قرار نبود هیچ‌وقت به کسی چیزی بگوید.

1. Marapachi

2. Parvathi

3. Subbu

شکستن

روز بعد آما تظاهر می‌کرد هیچ اتفاقی نیفتاده.

تو هیچ‌وقت تظاهر نمی‌کردی.

فریاد زدی: «اُوا.» با دستت آرام‌آرام چند بار زدی به دست سالم مادرمان و بند دست شکسته‌اش را نوازش کردی.

آن روز عصر، آیا آمد خانه؛ چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و مثل همیشه نفسش بوی بد می‌داد. چندتا جعبه را که با روزنامه کادوپیچ شده بودند گذاشت روی پیشخان تَرک‌خورده‌ی آشپزخانه. «این هم هدیه‌ی دخترهای عزیزم.» آما گفت: «دستت درد نکنه!» از صدایش مشخص بود که شادی‌اش ساختگی است.

«ببخشید که دیشب عصبانی شدم.» انگشتش را گذاشت روی چانه‌ی آما.
«دیگه تکرار نمی‌شه، قول می‌دم.»

دیدم که امید به چشم‌های مامان خزید. امیدی ناامید و بی‌مصرف.
ناگهان بیشتر از اینکه دلم بخواهد سر آیا داد بزنم، دلم می‌خواست سر آما داد بزنم. یادت رفته تا حالا چند بار زده زیر قول‌هاش؟

آپا یکی از بسته‌ها را باز کرد و از تویش یک جفت النگو درآورد و جلویت تکان داد. اما قبل از اینکه انگشت‌هایت به النگوها برسند، آن‌ها را کشید عقب.
«بگیرش!» یکی از النگوها را پرت کرد به‌طرفت، النگو داشت از بالای سرت

رد می‌شد که به آرامی دستت را بلند کردی تا آن را بگیری اما او النگوی دیگر را محکم پرتاب کرد به طرفت. النگو خورد بهت و افتاد روی زمین. مثل موشی که به تله افتاده باشد، جیغ کشیدی. او خندید.

چطور جرئت می‌کرد فکر کند سربه‌سرتو گذاشتن خنده‌دار است؟ چطور جرئت می‌کرد این‌جوری جواب اعتمادت را بدهد؟ وقتی هدیه‌ام را به طرفم پرتاب کرد، اصلاً سعی نکردم بگیرمش. دست‌به‌سینه ایستادم و سقوط جعبه را روی زمین تماشا کردم. آما گفت: «دخترهامون هیچی رو نمی‌تونن بگیرن!» صدایش جیغ بود و مثل سیمی که آن را از دو طرف کشیده باشند، پرتنش. آما گفت: «جفتشون احمقن. یکی شون دست‌هاش گنده، یکی شون ذهنش.» «ما احمق نیستیم!» جعبه‌ام را برداشتم و پرت کردم طرفش. او که سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شده بود بهم سیلی زد. آما التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم. بچه‌ها رو نه.» تو از جا پریدی و عروسکت را چپاندی بین من و آما. به طرفت لگدی انداخت. به طرف تو.

با عصبانیت پریدم طرفش. تو هم آمدی و دو نفری هلش دادیم. تلوتلو خورد و از پشت افتاد، اما قبل از اینکه بیفتد، به تو هم سیلی زد. آما به جای اینکه ولش کند تا سرش بخورد زمین و بشکند، او را گرفت. التماس کرد: «کاری شون نداشته باش.» آما غرغری کرد.

مطمئن بودم دوباره می‌آید سراغمان، اما چهاردست‌وپا رفت توی اتاق خوابشان و تا صبح از حال رفت.

* * *

انگشتت را کشیدی دورتادور کبودی دردناکی که داشت روی صورتت ایجاد می‌شد. بی‌توجه به زخم خودت گفتی: «اوا. طفلکی ویجی.»
مادر با دست سالمش حوله‌ای برداشت. با آب خنک توی قابلمه‌ی سفالی‌مان خیسش کرد و گذاشت روی لب زخمی‌ات. اول مقاومت کردی و بعد که بهت گفتم این‌طوری زخمت زودتر خوب می‌شود، آرام گرفتی.

به آما گفتم: «آپا رو ول کن. بیا بریم یه جای دیگه.»
«بعدش چطوری زندگی کنیم، ویجی؟»

«یه راهی پیدا می‌کنیم.»

«بدون آپا نمی‌تونیم. هیچ‌کس به یه زن بی‌سواد که هیچی بلد نیست کار نمی‌ده.» صدایش یکنواخت و بی‌رمق بود. «فقط دیگه جوابش رو نده، ویجی. تحمل ندارم دوباره کتکتون بزنه.»

گفتم: «همیشه تو رو کتک می‌زنه. حالا هم که اومده سراغ ما دیگه هیچی جلودارش نیست.»

آما جوابی نداد. سرش را انداخت پایین. وقتی بالاخره توانش را جمع کرد و توانست سرش را بلند کند و توی چشم‌هایم نگاه کند، فهمیدم می‌داند حق با من است.

«طاقت ندارم درد کشیدن شما دوتا رو ببینم، ولی چطور می‌تونم جلوش رو بگیرم؟» بعد به تصویر ایزدان و الهه‌هایی خیره شد که از روی دیوار آشپزخانه با آرامش بهمان لبخند می‌زدند. انگار قرار بود ناگهان جان بگیرند و به کمکمان بیایند. با همان لحن ترحم‌انگیزی که باهاش به آپا التماس کرده بود گفتم: «خواهش می‌کنم درکم کن، ویجی. من قول دادم که... زن خوبی برایش باشم... تحت هر شرایطی. نمی‌تونم ولش کنم.»

اما من بعد از کاری که با تو کرده بود نمی‌توانستم آنجا بمانم.

به چانه‌ی لرزان مادر که خیره شدم، متوجه شدم چقدر باهاش فرق دارم. آما مطمئن بود اگر این سختی‌ها را تحمل کند، بعد از مرگ، زندگی بهتری انتظارش

را می‌کشد. اصلاً نمی‌فهمیدم که اگر این زندگی باعث عذاب کشیدنمان شده است، چرا باید ناگهان زندگی بعدی برایمان مهم باشد. اگر می‌خواستم آینده‌ی بهتری داشته باشم، باید، همان موقع، تغییری در زندگی‌مان ایجاد می‌کردم.

هرچه بیشتر به تفاوت‌هایمان فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که می‌توانم بهتر از آما مراقب تو باشم. جلوی آما را نگرفته بود تا کتکمان نزند، اصلاً کاری جز التماس نکرده بود. به خودم قول دادم هیچ‌وقت مثل آما نشوم. قول دادم هیچ‌وقت به‌خاطر هیچ‌چیزی به کسی التماس نکنم.

* * *

خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد؛ آما و آپا هم خواب بودند. من بیدار شدم و بهترین پیراهنم را با پاداوی‌ای که تا قوزک پایم می‌رسید، پوشیدم. تمام تلاشم را می‌کردم تا سروصدا نکنم. کیسه‌ی پولی را که آما برای تولدم بهم داده بود، بستم دور کمرم. بعد هم یک ملحفه، چندتا حوله و یک دست لباس اضافه برداشتم و چپاندمشان توی کوله‌های مدرسه‌مان. یک قالب صابون، شانه و قوطی پلاستیکی صورتی پودر دندان را هم گذاشتم توی کوله‌ی تو. از توی آشپزخانه هم چندتا موز، که میوه‌ی موردعلاقه‌ات بود، برداشتم تا بگذارم توی کوله‌ی خودم.

کیف‌هایمان سنگین بود اما نمی‌توانستم قید کتابی را که خانم معلم پارواتی بهم داده بود، بزنم. همراه داشتن کتابش باعث می‌شد احساس کنم دعاهای خیرش همراهان است. این را به خودم گفتم و کتاب را هم چپاندم توی کیفم. بعد بیدارت کردم.

«هیس. خواهش می‌کنم هیچی نگو، روکو. فقط لباست رو عوض کن. داریم از اینجا می‌ریم.»

خواب روی چشم‌هایم سنگینی می‌کرد اما به حرفم گوش دادی. شاید فکر کردی داری خواب می‌بینی.

پاورچین پاورچین رفتیم به طرف در و تو نگاهی پریشان به اتاق خواب آما
و آما انداختی.

گفتی: «آما؟»

خاطره‌های انگشت‌شمار لحظه‌های خوبی که کنار هم داشتیم در ذهنم
سوسو زد، مثل باریکه‌ای از آفتاب که به داخل اتاقی تاریک تابیده باشد:
خاطره‌ی آن روزی که آما بهت کمک کرد با مهره، گردنبند درست کنی،
خاطره‌ی آن شبی که کنار تخت خواب‌هایمان نشست و به قصه‌ای که داشتم
برایت تعریف می‌کردم، گوش داد.

لحظه‌ای مکث کردم. اما بعد به لب چاک خورده‌ات نگاه کردم، زخمی که
نشان می‌داد اگر نزدیک آما بمانیم، باز هم کتکت خواهد زد.

باید همان موقع از آنجا می‌رفتیم، قبل از اینکه ترس یا تردید جلویم را بگیرد.

سؤال‌ی نپرسیدی و دنبال‌ام آمدی تا اینکه مسیر همیشگی‌مان به‌طرف مدرسه
را عوض کردم و پیچیدم توی جاده‌ای دیگر.
«مدرسه؟»

«نه، روکو. داریم می‌ریم یه جای جدید. یه جای بهتر.»
«جای بهتر؟»

«یه جایی دور از اینجا. خودم و خودت.»
«روکو و ویجی کنار هم؟» بهم اعتماد کردی و دست لطیفت را گرفتی طرفم.
به‌هم‌پیچیدن انگشت‌هایمان جرئتم را بیشتر کرد. رفتیم به طرف جاده‌ی
اصلی، مسیری که اتوبوس‌ها غرش‌کنان طی می‌کردند تا به شهر بروند یا از
آن برگردند.

خانمی زودتر از ما جلوی تابلوی ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بود، مثل
یک گاو در حال نشخوار کردن، با خونسردی تمام مشغول جویدن برگ تنباکو
بود. کنارش هم سبدی پر از نارگیل قرار داشت.

با صدایی لرزان پرسیدم: «منتظر اتوبوس شهر هستین؟» می‌خواستم
مطمئن شوم درست آمده‌ایم.

پاسخ مثبت داد: «آمام.» صورتم را که از درد درهم رفته بود، برانداز کرد و
بعد به لب زخمی تو خیره شد اما چیزی نگفت.

چیزی نگذشته بود که اتوبوسی آمد و ابری از خاک قرمز به هوا

برخواست و تو عطسه کردی. آن خانم سبد نارگیلش را گذاشت روی سرش
و سوار شد.

«بیا، روکو.»

«نه.» پاهایت را به زمین فشار دادی.

«روکو، بیا!» یک پایم را گذاشتم توی اتوبوس.

داد زدی: «نه، نه، نه، نه.»

راننده بوق زد تا عجله کنیم.

«بهت شیرینی می‌دم.» دستت را کشیدم. «وقتی برسیم شهر بهت شیرینی

می‌دم.»

دستت را پیچاندی و از دستم کشیدی بیرون.

راننده‌ی اتوبوس داد زد: «یا سوار شو یا پیاده شو! علافمون کردی!»

اتوبوس راه افتاد.

من از اتوبوس پریدم بیرون.

تو پریدی داخل اتوبوس.

«ویجی!» نصف بدنت را از اتوبوس انداخته بودی بیرون.

وحشت‌زده دنبال اتوبوس دویدم.

اگر مسئول ایستگاه با صدای گوش‌خراش سوتش به راننده‌ی اتوبوس

دستور توقف نداده بود، هرگز به اتوبوس نمی‌رسیدم.

سوار شدم و با میل ناگهانی‌ام به پیاده کردن تو از اتوبوس و دیدن

به‌طرف خانه، مبارزه کردم.

مسئول ایستگاه کمکم کرد تو را از میان راهروی وسط اتوبوس رد کنم.

روی یکی از صندلی‌ها نشستی و من هم کنارت نشستم. «شیرینی؟»

منتظر بودم نفسم جا بیاید. گفتم: «الان نه، روکو. شیرینی پیشم ندارم.»

مسئول ایستگاه اول به من و بعد به تو نگاه کرد. دست کرد توی جیبش و

آب‌نباتی سبزرنگ بیرون کشید که آب‌شده و کج‌وکوله بود.